

خدا چون سلام به روی ماهت...

خاطرات یک تابستان



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

خاطراتِ تائبستان

ککلا مگون | غزال وکیلی

سرشناسه: ماگون، ککلا، ۱۹۸۰ - م.
Magoon, Kekla, 1980
عنوان و نام پدیدآور: خاطرات یک تابستان / نویسنده ککلا مگون؛ مترجم غزال وکیلی.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۷۶ ص: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۸-۵
وضعیت فهرست‌نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: The season of Styx Malone, c 2018.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی - قرن ۲۱ م.
موضوع: Young adult fiction, American - 21st century
شناسه‌ی افزوده: وکیلی، غزال، ۱۳۶۶، مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۲۲
رده‌بندی دیوینی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۷۲۹۸۰۲۱
۷۱۲۶۱۰۱



انتشارات پرتقال
خاطرات یک تابستان
نویسنده: ککلا مگون
مترجم: غزال وکیلی
ناظر محتوایی: آزاده کامیار
ویراستار ادبی: فاطمه سعیدفر
ویراستار فنی: زهره حیدری - مریم فرزانه
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / مینا رضایی - الهه آجرلو
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۰۰۸-۵
نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۰
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: کاج
صحافی: تیرگان
قیمت: ۵۹۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم

به خاله‌زاده‌هایم: آن، کیتی، کریستوفر، رابین، میشل

و به یاد دیوید.

ک.م

به مادرم، فرزانه، که همیشه پر از عشق است و دلوآپسی

غ.و

فصل ۱

فوق - العاده

استایکس ملون^۱ به معجزه اعتقاد نداشت، ولی خودش معجزه بود. تا قبل از آمدنش به اینجا، زندگی توی ساتن^۲، در ایالت ایندیانا، هیچ چیز خیلی خاصی نداشت.

آمدن استایکس پیش ما مثل جادو بود؛ از آن جادوهای راستی راستی قوی. ابری از دود و این چیزها در کار نبود، ولی انگار از ناکجاآباد آمده باشد، درست وسط جنگل خودمان ظاهر شد.

شاید هم ما احضارش کردیم، مثل ابرقهرمانی که توی شب زنگ خطری را می شنود و به سمتش می رود تا کمک کند.

شاید هم تمام کارهای او خواسته‌ی قلبی خود ما بود. ماجراجویی. هیجان. ما با استایکس ملون توی بزرگ‌ترین دردسر زندگی مان افتادیم.

تقصیر استایکس نبود؛ یعنی همه‌اش نبود. معمولاً سر این جور خراب‌کاری‌ها همه‌ی تقصیرها را فوری گردن بابی جین می انداختم، ولی این دفعه هیچ جوری نمی توانم از زیرش دربروم.

1. Styx Malone

۲. Sutton؛ شهری خیالی

همه چیز از آن لحظه‌ای شروع شد که من قانون اصلی خانواده‌ی فرانکلین را شکستم و آن قانون این بود: سری را که درد نمی‌کند دستمال نمی‌بندند.

روز استقلال آمریکا بود و تأثیر حال و هوای چنین روزی روی آدم کم نیست. طبق معمول، با طلوع آفتاب بیدار شدم. طبق معمول، چنان کش و قوسی به بدنم دادم که دستم از روی طبقه‌ی بالایی تخت دو طبقه‌مان رسید به سقف. روی تکتک عکس‌های آشنا و چسبیده به سقف دست کشیدم: گزند کنیون^۲، کهکشانشان راه شیری، آبشار ویکتوریا، کوه تیبل^۳. غلت خوردم روی شکمم، از گوشه‌ی طبقه‌ی بالایی تخت دو طبقه‌مان سرم را بردم پایین و رو به بابی جین بی‌هوا گفتم: «هیچ هم برام مهم نیست که بابا چی می‌گه. من نمی‌خوام عادی باشم.»

گفت: «چی؟»

می‌دانستم بیدار است. چشم‌هایش باز بود و رو به من پلک می‌زد. پتویش را کنار زده و جوراب‌هایش را توی مشتش بالا گرفته بود. حتماً نشنید چی گفتم.

«گفتم نمی‌خوام عادی باشم. می‌خوام... به جور دیگه باشم.»

«چه جور دیگه‌ای؟»

دوباره غلت زدم و به پشت خوابیدم. «بی‌خیال، مهم نیست.» واقعاً خودم هم منظور خودم را نمی‌دانستم؛ ولی به خاطر اتفاقی که دیشب سر شام افتاد، ذهنم درگیر شده بود.

بابا بعد از تمام شدن شیفت کارخانه حدود ساعت شش برگشت خانه که مثل همیشه‌اش بود. تلویزیون را روشن کرد و کل خانه پر شد از صدای اخبار اتفاقات خیلی دور که انگار اصلاً واقعی نبودند. گزارشگرها مدام درباره‌ی اقتصاد و سیاست و **خبرهای فوری** همیشگی وراجی می‌کردند.

۱. چهارم جولای، روز استقلال ملی آمریکا

۲. Grand Canyon؛ ژرف‌دره‌ای در ایالت آریزونا، آمریکا

۳. Table؛ کوه تیبل یا تافلبرگ، کوهی سرتخت در جنوب غربی آفریقای جنوبی

اما هزارگاهی پیش می‌آمد چیزی ببینم که دلم بخواهد دستم را ببرم سمت تلویزیون و واقعاً لمسش کنم. می‌فهمید چی می‌گویم؟ مثلاً بهش نزدیک‌تر شوم یا کمی واقعی‌ترش کنم. مثلاً یک بار ماجرای دربارهی دلفین‌ها بود. و یک بار هم گزارشی از گروهی بچه که سوار بر قایقی دور دنیا می‌گشتند؛ اتفاق‌های خاص. ماجراهایی که هیچ‌وقت توی ساتن اتفاق نمی‌افتند.

مشکل اینجا بود که بابا همیشه می‌گفت ما آدم‌هایی عادی هستیم؛ همیشه می‌گفت آدم‌های عادی این‌جوری هستند و آن‌جوری نیستند. معمولاً این چیزها را رو به تلویزیون می‌گفت؛ ولی خب، خانهای ما آن‌قدر بزرگ نیست و صدای او هم آن‌قدر بلند است که همیشه به گوش می‌رسد.

آدم‌های عادی فقط می‌خوان راحت و بدون فشار مالی باک بنزینشون رو پر کنن. آدم‌های عادی یکشنبه‌ها می‌رن کلیسا.

آدم‌های عادی براشون مهم نیست که باکی می‌پرین؛ فقط قانون کوفتی رو رعایت کنین.

(بیشتر وقت‌ها از این بی‌ادبانه‌تر هم حرف می‌زد؛ ولی من اجازه ندارم تکرارشان کنم.)

مخصوصاً آن شب، بابا به قول مامان، حسابی آمپر چسبانده بود. به تلویزیون بدوبیره می‌گفت و من و بابی جین هم پشت کاناپه مشغول بازی نبرد کشتی‌ها بودیم. آن پشت برای اینکه سینه‌خیز برویم، جا تنگ بود؛ ولی باید برای عملیات سُرّی تمرین می‌کردیم. آن زمان، بازی جاسوسی همیشگی‌مان بهترین بازی‌ای بود که برای سرگرمی تابستان اختراع کرده بودیم.

اگر کاملاً غرق بازی می‌شدم، احساس می‌کردم می‌توانم دنیا را فتح کنم. کیلب^۱ فرانکلین، مأمور مخفی جهانی. با بارانی بلند، گذرنامه، عینک تیره و یک کیف‌دستی، حامل رازهای نجات‌بخش دنیا؛ تحویل اطلاعات فوق‌سری، تأیید کلمه‌ی عبور.

1. Caleb

بابی جین داد زد: «جانمی جان!» همیشه هر وقت سر چیزی برنده می شد، همین کار را می کرد.

رشته‌ی افکار جاسوسی‌ام پاره شد. خانه‌ی امن مخفی از ذهنم پرید. از بس لای دیوار و مبل بهم فشار آمده بود، شانه‌هایم درد می کرد. من که گذرنامه نداشتم. حتی پایم را از ساتن آن طرف‌تر هم نگذاشته بودم. بعد از اخبار، نوبت به آگهی‌ها رسید. آهنگ کلاسیکی پخش شد. سرم را از بالای کاناپه‌ی مشکی آوردم بیرون. «من این آهنگ رو بلدم. توی گروه می‌زدیمش. بهش می‌گن تارانیتلا.»

مامان صدا کرد: «شام حاضره!» بابا تلویزیون را خاموش کرد. بابا بهم گفت: «بینم، همون یه ذره که شنیدی، فهمیدی کدوم آهنگه؟» شانه بالا انداختم: «از این آهنگ خوشم می‌آد.» بابا گفت: «چون فوق - العاده^۱ هستی.» زد روی شانه‌ام. «بیا غذا بخوریم.» قلبم هری ریخت. می‌دانستم بابا فکر می‌کند دارد ازم تعریف می‌کند؛ چون دوست داشت همیشه همه چیزش عادی باشد. هنوز قلبم تند می‌زد. فوق - العاده؟ انگار مثلاً عادی و معمولی بودن خیلی افتخار داشت؟ از چنین چیزی متنفر بودم. خیلی خیلی متنفر بودم. آن قدر که تمام شب تا صبح بهش فکر کردم. و به همین دلیل، قسم خوردم هرطور شده خیلی عادی نباشم.

آن شب، به مناسبت گردش چهارم جولای، بابا ما را برد سالن اتحادیه. مامان باید کار می‌کرد، برای همین، فقط بابا و ما سه تا بچه رفتیم: بابی جین، من و خواهر کوچکمان، سوزی. سوزی فقط یک سال دارد و بابا می‌خواست راحت با دوستانش حرف بزند و بازی کند؛ برای همین، من و بابی جین را

۱. extraordinary: خود این کلمه یعنی فوق‌العاده، اما پدر این کلمه را جوری می‌گوید که انگار دو کلمه‌ی مجزاست: extra و ordinary. به همین دلیل، کیلب فکر می‌کند منظور پدرش خیلی عادی است.

مراقب سوزی گذاشت. این اولین اشتباه بابا بود. دومین اشتباهش این بود که غدغن نکرد با وسایل آتش‌بازی‌ای که پسرهای دیگر آورده بودند بازی نکنیم؛ کاری که اگر مامان بود، حتماً می‌کرد؛ و البته چنین موقعیتی از خدایمان بود.

بابی‌جین سوزی را بغل کرد و آورد توی حیاط پشتی سالن. اصلاً نگران این نبودیم که نکند سوزی جلوی دست‌وپایمان را بگیرد. همیشه چندان دختر پیدا می‌کردیم که حسابی لوسش کنند و او را از بغل ما بگیرند. اما چیزی که توی حیاط پشتی دیدیم، اصلاً عادی نبود. چیزی که دیدیم... دیوانگی بود.

کوری کورمیرا روی یکی از میزهای پیکنیک ایستاده بود و کنارش بزرگ‌ترین گونی‌ای بود که تا آن موقع دیده بودم. کل هیکلم توی آن جا می‌شد. حتی شاید بابی‌جین هم جا می‌شد. بیست سی بچه دور هم جمع شده بودند؛ همگی داد می‌زدند و در ازای وسایل توی گونی پیشنهاد می‌دادند.

«دو چرخه‌م رو برای یه هفته قرض می‌دم.»

«من قراره بیست دلار پول توجیبی بگیرم.»

«در پشتی سالن سینما رو برات باز می‌کنم. دو بار! سه بار چی؟»

من حتی نمی‌دانستم توی کیسه چی هست، اما داشتم وسوسه می‌شدم.

بابی‌جین گفت: «چی چی...»

هیچ‌وقت چنین چیزی ندیده بودیم.

کوری از آن بالا خنده‌ای سرد داد: «باید بیشتر سعی کنین. وگرنه مجبور

می‌شم به هرکدمتون یه دونه ازش بفروشم.»

جمعیت فریاد کشید: «نه!»

کوری دستش را کرد توی کیسه و یک موشک آتش‌بازی درآورد که اندازه‌ی

ساق دستش بود. آن را بالا گرفت: «مطمئنین؟»

باقی بچه‌ها هیجان‌زده جیغ کشیدند.
بابی جین داد زد: «بیا بریم ببینیم چه خبره!» البته همان موقع هم داشتیم
به آن سمت می‌دویدیم.
مهم نبود که کوری جزء کسانی بود که بابی جین هیچ ازشان خوشش
نمی‌آمد. مهم نبود که کوری به قلدری و بدجنسی معروف بود و همه را
هروقت و هرکجا که می‌خواست می‌زد و از این کار هم لذت می‌برد. مهم نبود
که معامله با کوری احتمالاً عواقب سنگینی داشت.
صحنه‌ی نفس‌گیری بود. کوری فقط یازده سال داشت؛ هم‌سن بابی جین و
یک سال بزرگ‌تر از من. اما آن پسر آن بالا، روی میز و با آن کیسه‌ی توی دستش
هوش از سرم برده بود.
توی ذهنم تمام احتمالات می‌چرخیدند.
من، آن بالا. همه‌ی چشم‌ها رو به من...
بله، حاضر بودم هر کاری بکنم تا دست راست کوری کورمیر باشم و وسایل
آتش‌بازی را هرچور عشقم می‌کشید بین بچه‌ها پخش کنم. طعم پرهیجان
قدرت را واقعاً حس می‌کردم.
چطوری باید این کار را می‌کردم؟ هیچ فکری به ذهنم نمی‌رسید.
ولی آن شب، اوضاع آن قدر خوب پیش رفت که نیازی نشد خودم را ثابت کنم.
معلوم شد که کوری کورمیر همیشه دلش می‌خواست خاخر کوچکی داشته
باشد و از قضا، ما هم یکی اضافه داشتیم.

فصل ۲

یک گونی در دسر

قضیه این طوری پیش رفت که کنار جمعیت ایستادیم، بچه‌ها ولوله‌ای به پا کرده بودند و پیشنهادهایشان را فریاد می‌زدند. هر فکری به ذهنمان می‌رسید، از قبل بچه‌ها پیشنهاد داده بودند. قرض و خوش خدمتی و بیگاری. یکهو بابی جین رو ترش کرد. سوزی را از بغلش دور گرفت: «فکر کنم خراب کاری کرده. بوش بلند شده.» سوزی را با دست‌های گوشت‌آلودش بالا برد و بو کرد.

به‌زور چشم از صحنه برداشتم و سرهمی قرمز - سفید - آبی سوزی را برانداز کردم تا ببینم پس داده یا نه. یک چیز باید درباره‌ی نوزادها بگویم: زیادی نشتی دارند؛ زیادی زیاد.

کوری داد زد: «فروخته شد!»

گندش بزبند، از کفم رفت!

«... به کیلب و بابی جین فرانکلین.»

چی؟

صدای اعتراض جمعیت بلند شد. همگی رو کردند به ما. بابی جین سوزی را آن‌قدر سریع آورد پایین که یک لحظه فکر کردم انداختش. سوزی خنده‌ی

سرخوشانه‌ای سر داد و کوری از آن بالا، رو به ما نیشش تا بناگوش باز شد. پرید پایین، کیسه‌ی آتش‌بازی را چپاند توی بغلم و دست‌هایش را به طرف سوزی دراز کرد. سوزی با خوش‌رویی خندید و با آن دست‌های تپلش، روی بازوهای کوری زد.

کوری گفت: «بچه‌ها، محشره. ممنون.»

کیسه را به سینه‌ام چسباندم. انگار کیسه‌ای پر از گربه بغل کرده بودم. کوری گفت: «همیشه دلم می‌خواست یه خواهر کوچولو داشته باشم.» حرفش توی شلوغی جمعیت گم شد. بچه‌ها رو کرده بودند به من و می‌خواستند با من معامله کنند، چون حالا توپ توی زمین من بود. مرکز توجه بودن مثل این است که توپ بازی پینبال باشی.

توپ پینبالی که هرچه تندتر و تندتر می‌چرخد، بیشتر و بیشتر قدرت و امتیاز می‌گیرد. جو انرژی بچه‌ها من را گرفته بود. حالا کی عادیه؟

داد زدم: «فروشی نیست! مال خودمونه.»

جا دارد بگویم که دقیقاً نمی‌فهمیدم چی می‌گفتم. جا دارد بگویم، اما نمی‌توانم. کوری سوزی را از بغل بابی‌جین گرفت: «اوه! بهش نمی‌خوره این قدر سنگین باشه.»

بابی‌جین گفت: «آره، بابا، خبر نداری.»

وقتی کوری ساق دستش را دور پوشک کثیف سوزی انداخت، چندشمان شد. کوری گفت: «مطمئنی؟» سوزی صورتش را زد روی شانه‌ی کوری، آبدهانش را مالید بهش و پاهایش را تکان‌تکان داد. کاملاً راضی بود.

من و بابی‌جین یک نگاه به هم کردیم، یک نگاه به گونی و یک نگاه به سوزی. بابی‌جین گفت: «خب...»

اعتراف کردم: «خب... پوشکش باید عوض بشه.» چنان بوی زنده‌ای از سوزی بلند شده بود که می‌توانست معامله‌خراب‌کن باشد.

کوری خیلی جدی گفت: «یادم بدین. از پشش برمی‌آم.»

بلافاصله بابی جین دوید و رفت تا ساک پوشک را بیاورد، درحالی که من از وسایل آتش بازی مان محافظت می کردم و کوری خواهر سابقمان را ناز و نوازش می کرد. هرچی بیشتر فکر می کردم، بیشتر مطمئن می شدم که معامله‌ی منصفانه‌ای است. یک بمب خراب‌کار پرسروصدا به جای یک بمب خراب‌کار پرسروصدای دیگر.

آخر شب، خلق بابا تنگ شده بود؛ انتظارش می رفت. همیشه توی سالن به من و بابی جین بیشتر از او خوش می گذشت.

بابا از لای در کشویی صدا زد: «بابی جین، کیلب.» و بعد، رفت و دم ورودی منتظر ماند. بابی جین گونی را بغل کرد و رفتیم بیرون؛ گونی درست شبیه سوزی قنداق پیچ یا چیزی توی این مایه‌ها بود. البته خبری از قنداق نبود؛ ولی خب، این جور جزئیات را مامان متوجه می شد، نه بابا.

بابا گفت: «آماده‌این؟»

«بله، قربان.»

بابا ظاهراً شنگول بود؛ برای چندتا از رفقاییش دست تکان داد و خداحافظی کرد؛ اما ما خوب می دانستیم چه خبر است. زیر آن قیافه‌اش آشفته و عصبانی بود، کله‌اش پر بود از حرف‌های سیاسی مردم و زبانش را کلی گاز گرفته بود.

پشت سرش راه افتادیم و پیاده به خانه رفتیم. گونی را می کشیدیم و آن را بین خودمان دست به دست می کردیم، ولی بابا چشم دوخته بود به زمین. رفتن به سالن برای بابا مثل یک وظیفه بود؛ وظیفه‌ای که ازش متنفر بود. اگر دلیل رفتنش را می پرسیدیم، می گفت: هرچقدر بیشتر ما رو بینن، بیشتر می فهمن که شبیه اون‌هاییم؛ البته دیگر چنین سؤالی ازش نمی پرسیدیم؛ چون مامان بهمون توضیح داده بود که این طوری از ما محافظت می کند؛ البته خیلی با عقل جور در نمی آمد.

وقتی رسیدیم خانه، بابا تلویزیون را روشن کرد. کانالی را گرفت که اخبار را آن‌طور که او دوست داشت، می‌گفت. سرش را برگرداند و گفت: «سوزی رو بذارین توی گهواره، باشه؟»

گفتیم: «آره، حتماً.» بعد، دویدیم سمت اتاقمان و تک‌تک وسایل آتش‌بازی را وارسی کردیم. چیزی نگذشت که صدای ماشین مامان را از مسیر ماشین‌رو شنیدیم.

من و بابی جین نگاهی به هم انداختیم و درست همان موقع، دل‌آشوبه گرفتیم. موشک‌ها را برگرداندیم توی گونی و گونی را کردیم زیر تخت و درست سر بزنگاه، گوشه‌ی پتوی بابی جین را کشیدیم رویش.

در اتاقمان محکم باز شد: «خواهرتون کجاست؟»

فصل ۳

پس داده نمی‌شود

من و بابی جین کلی کلنجر رفتیم تا مامان و بابا را متقاعد کنیم که جای سوزی توی خانه‌ی کوری کورمیر احتمالاً بسیار خوب و امن است. نباید می‌گفتیم «احتمالاً». چشم‌های مامان شد عین دوتا لیزر قهوه‌ای - شکلاتی که از همان دم در اتاق داشت نصفمان می‌کرد. بابا پشت‌سر او، توی راهرو ایستاده بود و زیر لب گفت: «باورم نمی‌شه.»

مامان با صدایی زیر و عصبانی گفت: «برین توی ماشین.» از صدایش معلوم بود که پوستمان کنده است. صدایش از حالت فریاد به جیغی رسیده بود که سگ‌خفه‌کن بود.

محض روشن کردن قضیه: من و بابی جین سگ‌های داستان بودیم. دمان را گذاشتیم روی کولمان و جیم شدیم توی ماشین استیشن مامان.

خانم کورمیر در توری را باز کرد و بلافاصله سوزی را داد بغل مامان: «واقعاً متأسفم. وقتی کوری باهانش اومد خونه، زهره‌ترک شدم. البته می‌خواستیم بیمارمش بیشتون؛ ولی بهم نمی‌گفت مال کیه.» و سر برگرداند و با عصبانیت خیره شد. کوری کورمیر پشت میز ناهارخوری نشسته و سرش را پایین انداخته بود.

مامان گفت: «ممنونم.» صورت خواب‌آلود و تفی سوزی را بوسید و او را محکم در آغوش گرفت. از این حجم حماقت آخرمان داشتم آب می‌شدم. خانم کورمیر در توری را بیشتر هل داد و گفت: «بیاین داخل، پسرها، همگی بنشینین روی کاناپه.»

توی مبل فرورفتیم. کوری فی‌الغور از پشت میز آمد و به ما ملحق شد. کاناپه آبی راه‌راه و زهواردررفته بود و پف کوسن‌هایش از استفاده‌ی زیاد خوابیده بود. من گوشه‌ای از مبل نشستم، کوری گوشه‌ی دیگر و بابی جین وسط. مامان و خانم کورمیر جلوی ما ایستادند. نگاه خیره‌ی دو عدد مامان. کلکمان کنده بود. توی بد منجلابی افتاده بودیم.

«خودتون توضیح بدین.»

کوری گفت: «کیلب و بابی جین خودشون دادنش به من. ندزدیدمش.» بابی جین بی‌هوا گفت: «یه معامله‌ی منصفانه بود.» چشم‌های کوری کورمیر از وحشت چهارتا شد.

مامان خیره شد به ما و تشر زد: «خواه‌رتون مگه ارز معاملاتیه؟» خانم کورمیر پرسید: «معامله سر چی؟» ما را مشکوک نگاه می‌کرد. کوری کورمیر نگاه درمانده‌اش را دوخت به من. بازوی بابی جین را محکم گرفتم: «کوری یه خواهر می‌خواست! قرار بود چندتا کلک بسکتبال نشونمون بده و بذاره با هولاهوپش بازی کنیم.»

مامان گفت: «پس حالا به جانش، شما سه‌تا باید با هم کار خونیه بیشتری انجام بدین.»

مثل بچه‌داری؟ می‌خواستم پپرسم، ولی فکر کردم احتمالاً حال نخواهند نکرد. خانم کورمیر اضافه کرد: «تا چهار هفته.» ولی این اندازه‌ی کل بقیه‌ی تعطیلات تابستانی‌مان بود.

مامان گفت: «روزی یک ساعت.» روزی یک ساعت با کوری کورمیر؟
محال بود!

خانم کورمیر گفت: «گاهی اینجا و گاهی خونه‌ی فرانکلین این‌ها.»
مامان اضافه کرد: «کلی خرده‌کاری هست که باید انجام بدین. وقت سر
خاروندن هم پیدا نمی‌کنین.»

لحنشان درست عین هم بود؛ مامان - قاتی. یعنی از قبل با هم هماهنگ کرده
بودند یا همان‌طور که ذهن ما را می‌خواندند، ذهن همدیگر را هم می‌خواندند؟
«فهمیدین؟»

به‌تأیید سر تکان دادیم.

مامان با انگشت بهمان اشاره کرد: «پسرهای فرانکلین، توی ماشین.»
بابی جین نفس راحتی کشید. دادگاه تمام شده بود. وقت رفتن به خانه
بود. وقتی از روی مبل سر می‌خوردیم پایین که برویم سمت در، کوری کورمیر
آخرین نگاه تشکرآمیزش را بهم انداخت. یک‌جورهایی داشت... لبخند می‌زد.
نمی‌دانم بابت چی خوشحال بود. توی همان مخصوصه‌ای گیر کرده بود که ما
گیر کرده بودیم.

بعد، چشم‌هایش را تنگ کرد و لب زد: «می‌آم سراغتون.»

سر صبحانه مامان اعلام کرد کوری کورمیر ساعت ده می‌آید تا با هم کارهای خانه
را انجام دهیم: «اول، علف‌های باغچه رو می‌چینین و بعد، می‌رین توری مرغی
جدیدی رو که باباتون تازه خریده نصب می‌کنین تا خرگوش‌ها نیان داخل.»
حصارکشی خیلی چیز جدیدی نبود. از اول بهار، دورتادور خانه کشیده می‌شد.
معمولاً چیدن علف باغچه کار چندان سختی برایم نبود. ولی انجام دادنش با
کوری، خب... تاوان غیر - عادی بودن همین بود دیگر. به قول بابا که همیشه
می‌گوید: وقتی پات رو از گلیمت درازتر می‌کنی، روزگاریه راهی پیدا می‌کنه که
بزذت زمین.

خم شدم و سوزی را از زیر پیش‌بندش گیلی‌گیلی کردم. سوزی جیغی
کشید و زد روی قاشق کائوچویی‌اش و پوره‌ی سیب پخش وپلا شد.

مامان گفت: «آفرین. واقعاً آفرین، کیلب.» حوله‌ی آشپزخانه را از روی شانه‌اش انداخت روی میز و لکه‌ها را پاک کرد.

توی صندوق‌های مقابل بابی جین فرورفتم. خوب می‌دانستم که باید دهانم را ببندم، هرچند منصفانه نبود که مامان بابت چنین چیزی سرم داد بکشد. سوزی مطمئناً پوره‌ی سیبش را پخش وپلا می‌کرد، حالا چه من گیلی‌گیلی‌اش می‌کردم، چه نمی‌کردم.

روی میز یک کاسه پوره‌ی سیب برای بقیه‌ی ما بود. یک قاشق پر ازش برای خودم ریختم.

بابی جین از بالای پنکیک‌های سیب‌زمینی نگاه معناداری بهم کرد. چشم‌هایش را هی گشاد می‌کرد و ابروهایش را پیچ‌وتاب می‌داد. می‌خواست با ایما و اشاره چیزی بهم بفهماند. ولی فقط گاهی پیش می‌آمد که منظور ایما و اشاره‌ی هم را بفهمیم.

لب زدم: «بعداً.»

وقتی تلفن زنگ خورد، مامان رفت آن‌طرف آشپزخانه: «سلام، کامیل! آره، هروقت خواستی بفرستش اینجا.»

بابی جین خم شد جلو: «باید قایمشون کنیم، همین الان.»

فصل ۴

ملاقات با استایکس ملون

کوری کورمیر داشت می آمد و ما داشتیم می دویدیم. زدیم توی دل جنگل، گونی را می کشیدیم و هر وقت برایمان سنگین می شد، جایمان را عوض می کردیم.

پرسیدم: «اوف، چقدر دیگه باید ببریمش؟» از سنگینی گونی کلافه شده بودم. این تاوان پافشاری روی حرفم بود. صدای بابا توی گوشم می چرخید. تو مثل بقیه‌ای. نذار بهت بگن فرق داری.

بابی جین دو قدم جلوتر از من، جوری راه می رفت که انگار مأموریت دارد. البته مأموریت هم داشت.

گفتم: «همین جا می تونیم مخفی ش کنیم، نه؟» فقط باید مدت کوتاهی وسایل را دور از چشم نگه می داشتیم. ادامه دادم: «هر لحظه ممکنه کوری برسه خونه.»

بابی جین گفت: «باید ادامه بدیم.» توی صدایش هم امیدواری بود و هم دلسوزی.

موافقت کردم: «اوهوم، بریم و هیچ وقت هم برنگردیم.» جایمان عوض شده بود. همیشه من کسی بودم که می گفتم باید از ساتن

برویم؛ ولی حالا کار دنیا را ببین. بابی جین همیشه طرف بابا بود. پسرها، ما هرچی می‌خواستیم، همین‌جا داریم.

اما تهدید کوری کورمیر قدرتی فلج‌کننده داشت. پسر، بی‌گدار به آب نزن. یواش برو، یواش بیا.

ایستادم و گفتم: «نوبت توئه.» بابی جین یک لحظه هم نایستاد: «ادامه بده، باشه؟ می‌دونی که نمی‌تونیم...»

همان موقع بود که به استایکس ملون برخورد کردیم. خوب، دقیق‌تر بگویم، ازش گذشتیم. حتی ندیدیمش. روی کُنده‌ای، پای درخت گردوی کهنسالی نشسته و چشم‌هایش بسته بود. یک جفت هدفون توی گوشش بود و با آهنگ سر تکان می‌داد. لنگ‌های بلندش را دراز کرده بود و درست سر راه ما بود.

بابی جین سکندری خورد. موقع افتادن داد زد، البته اصلاً نیفتاد. استایکس انگار که زیرش میخ زند، یک‌دفعه از جا پرید. بابی جین را توی هوا گرفت و نگهش داشت. آرنجش را دور گردن بابی جین حلقه زد. استایکس داد زد: «چی می‌خواین؟ چرا سمت من می‌دویدین؟ من کاری نکردم که.»

یک دقیقه زمان برد تا به خودم بیایم و جوابی پیدا کنم. تنها چیزی که آن لحظه انتظار نداشتیم، دیدن یکی دیگر بود.

استایکس هم دقیقاً همین حس را داشت. گفت: «شما توی زمین من، چی کار می‌کنین؟»

گفتم: «اینجا زمین ماست، نه زمین تو.» البته این حقیقت نداشت. ما خیلی از مایملکمان دور شده بودیم و آنجا زمین عمومی بود. استایکس هم مثل ما نمی‌توانست ادعا کند مالک جنگل است.

استایکس ملون گلوی بابی جین را بیشتر فشرد؛ بابی جین پشتش به قفسه‌ی سینه‌ی استایکس بود و گیر افتاده بود. انگشتان استایکس سیاه